

قاعدهٔ دوز

نویسنده مریم مجرد

زبان فارسی

شخصیت ها

حسن

شاگرد

قربانعلی

برات

حشمت

قاسم

مصطفی

مراد

مظفر

مش رمضون (کدخدا)

آق میرزا

مش سلیم (صاحب قهوه خانه)

قلی (شاگرد مش سلیم)

مرد ۱، مرد ۲، مرد ۳، پیرمرد

پرده اول

مکان قهوه خانه مش سلیم

زمان: صبح

(صحنه قهوه خانه مش سلیم. صبح. فضا گرم و عادی ست؛ مردها یا پیچ پیچ می کنند یا دوز بازی. تق تق مهره ها ریتم صحنه را نگه داشته . مصطفی و برات در حال دوز بازی هستند و قاسم در کنارشان به تماشای بازی نشسته)

نوبت توئه. ولی مثل دفعه ی پیش دست نبریا

مصطفی

من دست ببرم؟ خدا نصیب نکنه آدم با بازنده هم بازی بشه

برات

بازنده تویی که سه تا راه جلو پات بود، هیچ کدومو ندیدی

مصطفی

(نگاهش به صفحه) همین که خیال کنی راهو فهمیدی، همون جا گیر می کنی

قاسم

مش قاسم دوباره شروع کرد!

مصطفی

(صدای پای دویدن از بیرون، در با شدت باز می شود. مراد هراسان، نفس بریده، خاک آلود و آشفته وارد می شود صدای دوز بازی کم می شود و چند نفر به مراد چشم می دوزند)

بدبخت... بدبخت شدیم...

مراد

(مراد نمی تواند حرف بزند. خم می شود. دستش را روی زانو می گذارد. نفس نفس می زند)

یواش تر نفس بکش مرد حسابی. انگار جن دیده

برات

چی شده مراد؟

مصطفی

آب... یه کم آب

مراد

(مش سلیم/ استکان را پر می کند و به دستش می دهد. مراد با دست لرزان می گیرد. کمی از آب می ریزد. می نوشد، اما باز هم کلمات به زور بیرون می آیند)

قاسم	(آرام‌تر از بقیه) کی دنبالت کرده؟
مراد	عمارت خان... عمارت خان جهنم شده.
مصطفی	(هراسان) عمارت خان!
مش سلیم	(دستمال یزدی‌اش را روی شانه جابه‌جا می‌کند) چی شده؟ باز غلوم کاری کرده؟
مراد	غلوم!... غلومو بستنش به فلک... خان انقدر زدش که از حال رفت
برات	یا پیر ولایت... واسه چی؟
مراد	خان دیوونه شده بود... فقط داد میزد آبروم رفت... آبروم رفت
مصطفی	(مصطفی بهت زده از جا بلند می‌شود)
مصطفی	مظفر!...
مش سلیم	(تق‌تق مهره‌های قهوه‌خانه به طور کامل می‌ایستد همه به در چشم می‌دوزند مظفر با لباس‌های خاکی وارد شده است. دستش را محکم به پهلویش گرفته و بریده بریده نفس می‌زند)
حشمت	یا ابوالفضل... مظفر! تو که سر زمین بودی! پهلوت چی شده؟
قاسم	پیرهنش... گل و خونیّه!
قاسم	کی به این روزت انداخته مظفر؟
مظفر	(دور تخت مظفر جمع می‌شوند)
مظفر	(بی‌رمق روی لبه تخت می‌نشیند، دستش را به پهلوی فشار می‌دهد) حسن
مصطفی	حسن چی؟ سر زمین حسن بودی؟
مظفر	(بریده‌بریده، نفس نفس می‌زند) با بچه‌اش بود... سعید... یهو خاک بلند شد. تا بفهمیم چی شده ریختن سرش.
مراد	سیف‌الله و رحمان! گفتم چرا یهو از عمارت غیبتون زد

مظفر (سر تکان می‌دهد) مثل اجل معلق... سیف الله با همون پوتین‌ها رفت رو سینه حسن... صدای دنده‌اش او‌مد. رحمان هم یقه حسن گرفت و مثل گونی گندم کشیدش رو کلوخ‌ها

مرد ۳ لعنت بهشون
(چند نفر زیر لب صلوات می‌فرستند و سر تکان می‌دهند)

قاسم (بهت‌زده) تو چه کار کردی مرد؟
مظفر (با تلخی و بغض) من بی‌غیرت دویدم جلو... والله دویدم... رحمان یه لگد زد... پرت شدم تو جوب.

(مکث طولانی. چهره مظفر از درد در هم می‌رود)

مظفر گفت یه قدم دیگه بیای فاتحه ت خونده ست
پیرمرد (با ناباوری) مگه قانون خدا مرده!... اون زمین مال باباش بود
برات زمین پدری! چی میگی مشتی، ... هر چی هست، مال خان
(سکوت سنگین)

مظفر (آهسته و با اشک) حسن همون‌طور وسط جاده خاکی نشسته بود و فقط زمینو نگاه می‌کرد انگار جون از تنش رفته بود.

مصطفی (زیر لب) نامردها...
مرد ۱ رعیتیم، درست... اما این خاک ما رو می‌شناسه.

مرد ۲ باید بریم سراغ حسن
قاسم (متفکر و سر به زیر) معلوم بود آخرش به اینجا می‌کشه

(همه به قاسم نگاه می‌کنند همه‌ه می‌خوابد)

مصطفی (سر بلند می‌کند) چی معلوم بود؟

قاسم	معلوم بود خان ول کنش نیست.
برات	درست میگه ... بالاخره هر دهی یه صاحب داره. (همهمه کوتاه قهوه خانه چند نفر زیر لب " راست میگه ...")
حشمت	خان شوخی نداره...
مصطفی	(باصدای بلندتر) ما هم نرفتیم! همه مون گفتیم جلو اون سه پایه نمی ریم فقط حسن نبود؟ (نگاهها به سمت مصطفی می چرخد)
مظفر	درست میگه همه مون با هم تصمیم گرفتیم
قاسم	اره اما کار حسن فرق داشت
مصطفی	فرقش چیه؟
برات	فرقش اینه که زمین من هنوز سر جاشه
مصطفی	چرا فقط حسن تاوان بده؟ (چند نفر نگاهشان را می دزدند)
پیرمرد	من که از همون اول گفتم جلو این دستگاه سه پایه دار نمیام آدم نباید با سایه ی خان هم سایه بشه
مصطفی	مگه کسی از تو دعوت کرده بود، یه پیری زواردررفته رو می خواستن چه کار!
پیرمرد	زبون به دهن بگیر بچه ! اصلا تو سرت درد می کنه واسه دردسر!
	(پیرمرد عصایش را بلند میکند چند نفر جلوییش را می گیرند چند نفر دیگه سعی در آروم کردن مصطفی دارند)

مش سلیم	(صدای بلند تر و محکم تر) بس کنید! اصلاً نقل حسن نیست، بخدا خان داره از مون زهرچشم میگیره
	(سکوت ناگهانی، نگاهها به سمت مش سلیم می چرخد)
حشمت	می دونستم آخرش عاقبت نداره! آتیشش دامن هممونو میگیره (آرامتر) نمی خوام اسمم تو دهنِ سیفالله بچرخه. ننه من زمینگیره،، فردا بریزن تو حیاط خونه ام چه خاکی تو سرم بریزم؟
برات	الان پای همه وسطه
مظفر	امروز حسن، فردا من پس فردا تو
مراد	وقتی پای خان و نوچه هاش وسط بیاد، سقف کدومون بند به جاست!؟
	(سکوت در قهوه خانه، مصطفی از جایش بلند می شود)
مصطفی	من میرم پیش حسن. هر چه بادا باد. کی گرده داره بیاد؟
	(نگاهها به سمت پایین می چرخد. مظفر نیم خیز می شود، اما از درد می نشیند. برات نگاهش را می دزد. قاسم با تسبیحش مشغول می شود.)
حشمت	الان رفتن، خودکشیه
مصطفی	(رو به حشمت) خودکشی اینه که بشینیم نگاه کنیم
قاسم	(بدون بالا بردن صدا) خودکشی اینه که چشم بسته بری توی دهنِ گرگ
مصطفی	(می چرخد سمت قاسم) بس کن حاج قاسم!
قاسم	نباید بی گذار به آب زد مصطفی. اول باید فهمید خان چه خوابی برای ده دیده. این دیگه یکی به دو کردنِ سرِ مرز و کلوخ نیست.
مراد	(آهی میکشد) من فکر کردم شرشون کم شد، اما انگار تازه شروع شده

(صدای تق تق عصا از پشت در می آید)

مرد ۲

مش رمضونه...

(مش رمضون وارد می شود. آق میرزا پشت سرش. مش رمضون خسته تر از همیشه به نظر می رسد. همه نیم خیز یا سر پا می ایستند)

همه

سلام مشتی...

مش رمضون

(بی آنکه نگاهشان کند) سلام... بشینید.

(کسی نمی نشیند)

حشمت

مشتی... راسته خان زمین حسنو گرفته؟

(مش رمضون لحظه ای سکوت می کند. بعد آرام سر تکان می دهد. دوباره همه شروع میشود)

همه

یا خدا...

مش رمضون

(سرد و خشک) بشینید سر جاتون. کسی هم بلند نشه بره پیش حسن، الان وقتش نیست.

مصطفی

(با صدای کمی بلند) چرا کد خدا؟ پس کی وقتشه!؟

(سکوت در قهوه خانه)

مش رمضون

خان پیغوم فرستاده

(کسانی که ایستاده بودند آرام آرام بر روی تخت ها می نشینند و کسانی که نشسته بودند کمی نیمه خیز می شوند)

برات

چه پیغومی کد خدا؟

مش رمضون

گفته از امروز دوز توی ده قدغنه.

(چند لحظه سکوت مطلق. انگار کسی درست نشنیده)

حشمت

چی گفتی مشتی؟

مش رمضون	دوز ... تموم شد. (کمی سکوت در قهوه خانه)
مظفر	یعنی چی تموم شد؟
مش رمضون	نه تو قهوه خونه ... نه خونه ... نه سر خرمن. هیچ جا.
مظفر	دوز که بازی خودمونه! مشتی.
مش رمضون	خان گفت همه این آتیشا از همین دوز بلند شده
آق میرزا	خان جلوی اون فرنگیا سکه یه پول شد
مش رمضون	(رو به آق میرزا و آرام) زبون به دهن بگیر میرزا (همهمه بالا می گیرد. صدای اعتراض و عصبانیت و ترس و .. از قهوه خانه بلد میشود.)
حشمت	خدا به خیر کنه... فردا نوبت چی می شه؟
برات	خب قدغن بشه. مگه شکم زن و بچه من با مهره دوز سیر می شد
مرد ۱	(از جایش بلند می شود) آخه مگه الکیه دوز ممنوع بشه!
مصطفی	آره دیگه، اگه ببینه ساکتیم، چرا که نه
مرد ۲	پس شبها چه کنیم؟
مظفر	مگه با همین یه دل خوشی سرپا نبودیم؟
مش رمضون	(مش رمضون عصایش را محکم به زمین می کوبد. همه خاموش می شوند) گفت هر کی از حکم خان بییچه، دودش اول تو چشم خودش میره. (نگاهها آرام آرام به صفحه دوز برمی گردد)
مظفر	مثل حسن؟

مش رمضون حسن که زمينش رفت... بعدی شايد يکي از شما باشه. پيغام خان بود. رسوندم. (کمی مکث) خودم نگفتم... پيغام بود.

مراد اصلا خان چطور می خواد بفهمه؟ ما بازيمونو می کنيم؟

(کمی سکوت)

آق ميرزا (با اکراه) يکي خبر می بره.

مصطفی کی؟

(مش رمضون نگاه تندي به آق ميرزا ميکند. آق ميرزا ساکت می شود.)

آق ميرزا (با سر پايين و زمزمه وار) يکي

(برای اولين بار، افراد داخل قهوه خانه به صورت هم نگاه می کنند)

مش رمضون (رو به آق ميرزا) بريم.

حشمت خان همه جا گوش داره.

قاسم يه ريال بندازی کف دست هر بنی بشري، برات هفت بند دهل می زنه.

مصطفی (با عصبانيت) پس يعني دست رو دست بذاريم؟

مش رمضون (در حال بيرون رفتن از قهوه خانه) من فقط پيغام آوردم. (مکث) حواستون باشه... از اين به

بعد حرف زدن هم مثل همين بازی، خطر داره.

(مش رمضون برمی گردد. آق ميرزا دنبالش می رود. صدای عصا کم کم دور می شود. سکوت سنگيني برقرار می شود. برات بلند می شود در حال بيرون رفتن)

مراد کجا میری برات؟

برات من ديگه نيستم

(برات از قهوه خانه بيرون می رود و يکي ديگه از مردها هم از او تبعيت می کند و از قهوه خانه بيرون می رود هيچ کس به صفحه دوز دست نمی زند. مش سليم بی حرف از پشت دخل بيرون می آيد و خيلي

سریع جلو می‌رود. صفحه‌ی دوز جلوی مصطفی جمع میکنند و به داخل می‌برد. بعضی‌ها دیگر از افراد سنگ‌ها و مهره‌هایشان را با ترس توی جیب می‌ریزند و عده‌ای به سرعت از قهوه‌خانه خارج می‌شوند. مصطفی همچنان نشسته و به جای خالی صفحه خیره مانده است. چراغ قهوه‌خانه دود می‌کند و کم‌کم همه از قهوه‌خانه بیرون می‌روند)

تاریکی.

پرده دوم

مکان قهوه‌خانه مش‌سلیم

زمان : عصر (یک روز قبل از ممنوع شدن دوز)

(صحنه قهوه‌خانه. نور عصر از در نیمه‌باز می‌تابد. مش‌سلیم پشت دخل استکان‌ها را پاک می‌کند.

صدای دور گنجشک‌ها. مصطفی با حال سبک وارد می‌شود.)

الحمدالله.. شرشون کم شد.

مصطفی

(دست از پاک کردن برمی‌دارد، به در خیره می‌شود) خودت دیدی؟

مش‌سلیم

دیدمشون.. سوار اتو هاشون شدن و با چه عجله ای هم رفتن

مصطفی

(با خنده عصبی و پر سر و صدا از در سر می‌خورد داخل) آخ... باید ریخت اون کت دوز تهرونی رو

مراد

می‌دید مصطفی! رنگش شده بود عین دیوارهای گچی حمام.

تو که تو سوراخ موش بودی مراد!

مصطفی

(با تکبر) از لب بومِ طویله. سوراخِ سفال‌ها رو رد کرده بودم، اینجارو می‌پایدم

مراد

(مظفر همراه برات وارد می‌شود)

رحمان سه بار کوبید به درِ خونه‌م که چارچوب می‌لرزید. زنم می‌خواست باز کنه...

مظفر

دستشو گرفتم نذاشتم

(با خنده) من که از صبح لای کاه‌های طویله بودم. استخون‌هام هنوز می‌خاره.

برات

(قربانعلی همراه حشمت و قاسم وارد می‌شود و بعد از سلام و علیک بر روی تخت‌ها می‌نشینند)

خوب شد که هیچ‌کدوم مون جلوی اون اسباب‌شون نرفت.

برات

اسباب چیه بابا؟ اسمش دوربینه

مصطفی

مش سلیم	حالا هر چی اسباب، سه پایه، دوربین... همونو علم کرده بودند وسط اینجا. هی می‌پرسیدند "حسن کجاست؟" گفتم رفتند ده پایین، ننه آقاش مریضه
حشمت	شاكر واقعاً بردش ده پایین؟
مصطفی	(با افتخار و جدی) آفرین به حسن! مردی کرد.
قاسم	آره، این بار حساب شده کار کرد (کمی سکوت)
مظفر	ما که نه،... حالا اگه حسن می رفت جلو سه پایه شون...
مش سلیم	چی میگی مظفر!
برات	هر کی می رفت جلو، خودش خودش رو مفت می فروخت.
قربانعلی	نه مظفر، اگه هر کی ساز خودش رو میزد امروز دودش می رفت تو چشم همه
برات	(با شادی) ولی دممون گرم... یکی هم درو باز نکرد. ماشالله به ده
مراد	آره، دهاتی جماعت هنوز یه چیزایی بلده
مش سلیم	تهرونیه به سیف الله می گفت "این چه بساطیه تو ده؟ چرا همه غیبتشون زده؟" سیف الله هم هاج و واج مونده بود چی بگه، فقط گفت "خدا به خیر کنه، انگار ده جن زده شده!"
مراد	(با خنده) ما بریم جلو، می شیم جنی. نریم، می شیم جن زده. (مراد از جایش بلند می شود)
مراد	آقایون! تماشا کنید! ورودِ موسیو به قهوه خانه مش سلیم (از در قهوه خانه بیرون می رود و در را محکم و کلی افاده باز می کند. سینه را سپر کرده، با قدم های بلند و مثلاً با کلاس وارد می شود. یک لوله کاغذی را مثل دوربین جلوی چشمش گرفته)
مراد	بنزور... بنزور...

(او مثل یک بازرس جنگی، با قدم‌های بزرگ راه می‌رود. لوله‌ی کاغذی را به سمت سینه برات نشانه می‌رود)

مراد اووووه... این دهاتی چرا بوی کاه می‌ده؟ (دماغش را می‌گیرد و سرش را برمیگرداند) کات! کات!..

(همه می‌خندند. مراد لوله را به سمت سنگی بر روی زمین می‌گیرد)

مراد این یکی وری گود! وری گود کالچر!

حشمت (با خنده) کالچر... کالچر!

مصطفی براوو .. براوو! ادای اون مو زرد رو خوب درمیاری مراد

(مراد لوله کاغذی را وسط تخت می‌کوبد. خنده‌ها آرام/آرام فرو می‌نشیند)

برات (بی‌تاب) مش سلیم، صفحه رو بیار. دو روزه دستم به مهره نخورده، انگار دستام داره خشک میشه.

حشمت بذار گرد جاده‌ی فرنگی‌ها بخوابه برات. چه عجله‌ای داری؟

مراد بابا رفتند تموم شد! کلاه‌شون هم بیفته این‌ورها پیداشون نمیشه.

مظفر آره مشتی، بردار بیار. تو این ده اگه دوز هم بازی نکنیم، چطور نفس بکشیم؟

مش سلیم (دو دل) اگه برگردند چی؟

مصطفی برگردن که چی مشتی! بابا دمشونو قیچی کردیم! رفتن که رفتن!

قاسم آره مش سلیم الان حق همه است که راحت و با خیال آسوده بازیشون بکنند

مصطفی اصلا قهوه‌خونه بی دوز، قهوه‌خونه نیست.

(چند نفر "راست میگه" می‌گویند. مش سلیم مکثی می‌کند. بعد به شاگردش قلی اشاره می‌کند)

مش سلیم برو صفحه‌ها رو و مهر هارو بردار بیار.

(صفحه‌ها روی تخت‌ها پهن می‌شود. مهره‌ها ریخته می‌شوند. صدای تق‌تق کم‌کم بالا می‌گیرد. قهوه‌خانه جان می‌گیرد. کمی بعد، مردی از بیرون با هیجان وارد می‌شود)

مرد تازه‌وارد

رفتند! خودم دیدم از گردنه رد شدند!

مصطفی

دیدم مستی؟ همه دیدند. بنشین بازی کن.

مرد تازه وارد

الحمدالله

مش سلیم

(با لبخندی تلخ) بازی کنید... بازی کنید که فردا نگید سلیم توی قبرستون چای می‌داد.

(مرد تازه وارد یک استکان چای بالا می‌گیرد)

مرد تازه وارد

به سلامتی دهی که هنوز نفس می‌کشه.

(همه می‌خندند و مشغول بازی میشوند در قهوه‌خانه آرام باز می‌شود. آق میرزا وارد می‌شود. صورتش خاکستری است و لب‌هایش به هم چسبیده‌اند. کسی متوجه حضورش نمی‌شود. صدای تق‌تق سنگ‌ها ادامه دارد.)

آق میرزا

(با صدایی که انگار از ته چاه می‌آید) کدخدا...

(صدای گم می‌شود در تق‌تق مهره‌ها)

برات

نه! سنگت رو اونجا نذار، راهم رو می‌بندی.

آق میرزا

(این بار بلندتر و با لحنی کاملاً بی‌روح) کدخدا رو بردند.

(دست مصطفی که مهره‌ای را هوا برده بود، در هوا خشک می‌شود. ریتم مهره‌ها یکی یکی می‌ایستد. سکوت)

مظفر

بردند؟... کجا؟

آق میرزا

عمارت.

برات

کی بردش؟

آق میرزا

نوپه های خان.. گفتند خان کارش داره.

حشمت	(نیم خیز، با ترس) واسه چی؟
آق میرزا	کتش رو پوشید... کلاه شاپوش رو گذاشت... هیچی نگفت نرفت
مراد	ای بابا... خان همیشه با کدخدا کار داره. حتماً واسه حسابِ زمینه. دلشوره نگیرید.
مصطفی	(مهره‌ی سنگی را توی دستش فشار می‌دهد) بی خود که نمی‌برنش
قاسم	یه خبری شده!
حشمت	من گفتم غیب شدن هممون، خوشایندِ خان نیست
	(مصطفی بلند می‌شود که برود دنبال مش‌رمضون.)
مصطفی	من میریم ببینیم چه ..
	(قربانعلی جلوی‌ش را می‌گیرد مصطفی می‌ماند)
قربانعلی	بنشین مصطفی! شلوغش نکن. خان اگر می‌خواست یقه بگیره، سیف‌الله رو نمی‌فرستاد
	دنبال ریش سفید؛ خودش با تفنگچی‌هاش می‌ریخت وسط ده.
برات	حکما، کدخدا رفته که ماجرا رو صاف و صوف کنه.
حشمت	(با لرزش آشکار صدا) اسمِ دیگه‌ای نیاوردند میرزا؟
آق میرزا	(به چشمان حشمت نگاه نمی‌کند) نه. فقط گفتند کدخدا
مراد	ای بابا، کدخدا با کت و کلاه رفته، با شکمِ سیر هم برمی‌گرده. اگه بد بود که مهلت نمی‌دادند طرف کلاه شاپو بزاره
	(مراد می‌رود و آق میرزا را روی تخت می‌نشانند. مش‌سلیم/استکان چای داغ را جلوی‌ش می‌گذارد)
برات	تو این ده، باد که بیاد همه فکر می‌کنن طوفان شده. بنشینیم بازیمون رو بکنیم تا مش‌رمضون برگرده.
مراد	(سنگ‌ها را می‌چیند) آره بابا... آیه یأس نخونید. بیا برات... نوبت توئه.

(مراد و برات بازی را شروع می‌کنند. صدای تق تق مهره‌ها دوباره بلند می‌شود، اما این بار ریتم صدا تغییر کرده است؛ کندتر، سنگین‌تر و منظم‌تر است)

مراد بگذار اونجا... داری می‌بازی.

برات هنوز بازی مونده مراد... هنوز خیلی مونده...

(تق...)

(تق...)

(تق...)

(آق میرزا همچنان به چای دست نخورده خیره مانده است)

(تق...)

(تق...)

تاریکی.

پرده سوم

مکان قهوه‌خانه مش‌سلیم

زمان: عصر (چهار روز قبل از ممنوع شدن دوز)

(صحنه داخل قهوه‌خانه نیمه‌تاریک است. صدای قل‌قل سماور می‌آید. مش‌سلیم ساکت پشت دخل ایستاده است. حسن در را باز می‌کند و نگاهی به دوروبر می‌اندازد. چند مرد در گوش هم پیچ می‌کنند.)

حسن سلام‌علیکم مشتی... آق‌میرزا، حال و احوال؟

مش‌رمضون/آق‌میرزا (با هم) سلام... سلام.

حسن کار و بار چگونه؟

مش‌رمضون ای... بد نیست. می‌گذره دیگه.

آق‌میرزا خوبه... خوبه.

حسن چی شده مشتی؟ چرا پکری؟ (دستی به شانه مش‌رمضون می‌زند.)

مش‌رمضون نه بابا... خوبم. (رو به آق‌میرزا) بریم.

آق‌میرزا بریم... بریم.

حسن کجا با این عجله؟ مهمون دارین؟

مش‌رمضون نه... باید بریم سر زمین.

حسن زمین؟ الان؟

آق میرزا	آره، آره.
	(همزمان مش‌رمضون سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.)
حسن	مشتی، دم غروب! هوا داره تاریک می‌شه.
مش‌رمضون	تا غروب راه زیاده، هنوز یه ساعتی مونده. بریم آق میرزا.
آق میرزا	بریم... بریم.
	(آن دو بیرون می‌روند. همان‌دم شاکر وارد می‌شود)
شاکر	سلام، سلام علیکم (رو به مش‌رمضون و آق میرزا و بعد حسن)
حسن	سلام داش شاکر. خوش اومدی.
شاکر	(به مش‌سلیم) مشتی، دو تا چای چیردارِ داغ بیار.
حسن	چه خبره شاکر؟
شاکر	خبر بی‌خبره، حسن جان.
حسن	پس اینا چرا این جورن؟ (با چشم و ابرو به اهل قهوه‌خانه اشاره می‌کند) مثل برج زهرمار نشستن، برّ و برّ همو نگاه می‌کنن.
شاکر	(کمی صورتش را جلو می‌برد و آرام می‌گوید) اینا تو لک نیستن، حسن جان... (با پوزخند) مثل گرگ نشستن می‌پان ببینن این فرنگی‌ها کجا می‌رن، کجا میان. کی می‌رن، کی میان! (هم‌زمان سرش را به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌دهد.)
حسن	فرنگی‌ها؟... چرا؟
شاکر	مگه خبر نداری؟ من که باورم نمی‌شه، اما ده افتاده تو حرف.
حسن	چه حرفی؟
شاکر	اوضاع بندی شده، حسن

حسن	چی می گی! درست بگو ببینم چی شده.
	(شاگرد کمی عقب می کشد، نفسش را بیرون می دهد و دوروبر را می پاید.)
حسن	تو همیشه به نفس حرف می زنی، الان چرا قسطی می گی؟ بگو ببینم چی شده.
شاگرد	می گن دیشب غلوم، نوکر خان، به چیزایی شنیده... حالا خدا می دونه چقدرش راسته.
حسن	چی شنیده؟
شاگرد	انگار دیشب اون فرنگیه با خان بساط دوز بازی داشته.
حسن	خب؟
شاگرد	میگن وسط بازی به چیزایی گفته
حسن	کی میگه؟
شاگرد	غلوم شنیده.. یا میگه شنیده
حسن	یعنی چی؟ از کی تا حالا غلوم زبون فرنگی می فهمه؟
شاگرد	والله معلوم نیست... یکی میگه خان خودش به غلوم گفته.. یکی میگه کت دوز ترجمه کرده...
حسن	خب، اصل حرف چی بوده؟
شاگرد	انگار به خان گفته این دوز خوب دوز و کلک یاد این دهاتی ها داده، دیگه شیطانم درس می دن. گفته اینا... راه رو بلد نیستند، ولی راه رو خوب می بندند.. (کمی مکث) خلاصه از این قسم حرفها بار خان کرده
حسن	همین؟
شاگرد	همین کم نیست داش حسن. بعدش هم گفته اگه حواست نباشه، همین دهاتی ها به روز خان خودشونو هم زمین می زنن. (سکوت کوتاه). حالا راست و دروغش با خودشون، اما ده تو هول وولا افتاده که نکنه خان بخواد کاری بکنه.

حسین	این‌ا از صبح تا شب هزار جور حرف از دهنشون....
شاکر	(وسط حرف حسن می‌پرد) والله من که نگفتم راسته... ولی بدبختی اینجاست که خان اگه یه چیزی تو کله‌اش بره، دیگه بیرون نمیاد.
حسن	واسه همین...
شاکر	(دوباره وسط حرف حسن می‌پرد) می‌گن قربانعلی گفته تا وقتی این موزرده اینجاست، بهتره کسی دوزبازی نکنه.
حسن	قربانعلی؟
شاکر	آره... بالاخره آتیش بی دود نیست باید حواسمون جمع کنیم دیگه
حسن	(نگاهی زیر چشمی به قربانعلی میکند) این قربانعلی معلوم نیست چشه... از اول هم با دوز بازی می‌ونه‌ای نداشت. (کمی مکث، با صدای آرام) یادمه یه بار گفت این دوز درد آدمو دوا نمی‌کنه، شکم سیر نمی‌کنه.
شاکر	آره... اما آدمو سر پا نگه می‌داره.
	(کمی سکوت)
حسن	ولش کن شاکر، بیا یه دست بازی کنیم.
شاکر	(آرام) نمی‌دو... (حرفش را می‌خورد)
حسن	چی شد؟ تو هم؟
شاکر	من چیزی نگف...
حسن	(بلافاصله رو به مش‌سلیم) مشتی... دو تا چای و کشمش برامون بیار. (رو به قلی، شاگرد قهوه‌چی)
	قلی، اون صفحه رو هم بیار.
قلی	صفحه نداریم.
حسن	چی؟

قلی	نداریم حسن آقا... همه شو جمع کردن.
حسن	کی جمع کرده؟
قلی	مش سلیم.
	(مش سلیم در آستانه در اتاق قهوه خانه ظاهر می شود)
مش سلیم	نداریم... تموم شده.
حسن	مشتی! مگه صفحه هم تموم می شه؟
مش سلیم	گفتم که نداریم.
حسن	یعنی چی مشتی؟
مش سلیم	نداریم، نداریم! می خوای بازی کنی برو به جای دیگه.
حسن	(تلخ می خندد) دستت درد نکنه مشتی... حالا دیگه بیرونمون می کنی؟
	(مش سلیم سرش را زیر می اندازد و به درون قهوه خانه برمی گردد. مصطفی از میان جمع بلند می شود)
مصطفی	حسن آقا... شما به دل نگیر... شاید فعلاً صلاح نباشه دوز رو راه بندازیم.
حسن	چرا مصطفی؟
مراد	خب... الان وقتش نیست.
حسن	خوب چرا؟
	(همه در قهوه خانه می پیچند. چند نفر از اهل قهوه خانه وارد گفت و گو می شوند. حسن و شاکر مدام در طول حرفها به هم نگاه رد و بدل می کنند.)
مرد ۱	وقتی که هنوز نفهمیدی چه خبر شده، یعنی تو باغ نیستی حسن آقا.
برات	تقصیر خودمونه... غریبه رو آوردیم نشوندیم بالای چشممون، حالا هم باید تاوانش رو پس بدیم.

حسن	فرنگیه فقط یه شوخی کرده
حشمت	با خان شوخی نمی کنن
قاسم	(سریع روی حرف حشمت می آید) با ما هم نمی کنن.
حسن	بابا فقط بازیه، نه بیشتر!
برات	برای تو بازیه. منِ برات چشم دارم، می بینم. اون فرنگیه از اون سر دنیا نیومده این همه راه که زل بزنه به سنگِ من و تو. کی می دونه توی اون جعبه سیاه چیه؟ (سکوت سنگینی برقرار می شود. کسی جواب نمی دهد).
حشمت	(با صدای لرزان) طناب داره مشتی... یه سرش افتاده گردنِ ما، سرِ دیگه ش دستِ خان.
قاسم	فردا آبرو که رفت، دیگه با هفت تا چشمه زمزم هم پاک نمی شه.
برات	(آهسته، خودش را جلو می کشد) کار از آبرو گذشته. به خدا از وقتی اینا پا گذاشتن اینجا... (حرفش را می خورد) گاوِ من از دیشب تا حالا رو به دیوار وایمیسته، بو می کشه، برنمی گرده. این عادیه؟ اگه طلسم شده باشیم چی؟
حسن	(با پوزخند) چیزی نخوندنِ برات. گاوت هر بار زایمانش نزدیک می شه همین بساطه
حشمت	گاو چیه آخه؟ من می گم فردا اگه خبرش برسه بالا، هیچ کی دیگه پاشو تو این ده نمی ذاره. ولمون می کنن به امان خدا.
قاسم	بالاخره معلوم میشه دارن برامون چاه می کنن یا نه!
برات	چرا هیچ کی گوش نمی ده؟ به پیر به پیغمبر هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره... وگرنه کی میاد راه به این دوری واسه چهارتا دونه سنگ؟ (صدایش را پایین می آورد) دیروز که داشتیم بازی می کردیم، اون فرنگی ریزه هه... سنگ منو برداشت. هی این ور و اون ورش کرد. نور انداخت روش. انگار... (حرفش را می خورد)

پیرمرد	(با ناله) خدا به خیر کنه. یه سال سگدو می‌زنیم واسه یه لقمه نون، اون وقت این دوز شده قوز بالا قوز.
قاسم	غریبه مثل تیکه‌ی روی آهن کهنه می‌مونه؛ یا جوش نمی‌خوره، یا اگر بخوره، از همون جا می‌شکنه
مراد	من می‌گم دو، سه نفر بشیم بریم دور و بر این فرنگیا رو بگیریم. سر از کارشون در بیاریم ببینیم چه خبره اصلاً!
حشمت	(با وحشت) دیوونه شدی؟
قاسم	همین مونده بری قاطیشون هم بشی. از چاله در بیایم، بریم تو چاه!
مراد	من فقط... (حرفش را می‌خورد)
مصطفی	(با حسرت) خدا می‌دونه این فیلم رو کجا می‌برن... هر وصله‌ای بخوان، به ما می‌چسبونن.
شاکر	(که تا آن لحظه ساکت بوده، ناگهان منفجر می‌شود) مصطفی خان... شما نبودی می‌گفتی معروف می‌شیم؟ می‌گفتی فیلممون می‌ره اون‌ور آب؟
مصطفی	(برافروخته و عصبی) غلط کردم گفتم! من چه می‌دونستم این جوری می‌شه؟ گفتم شاید اسم‌مون دربره... نمی‌دونستم آخرش میشه اینه! (سرش را در دستانش می‌گیرد)
برات	(پوست دستش را می‌خارد) این لامصب‌ها جوری نگاه آدم می‌کنن که انگار می‌دونن دیشب کجا بودی و چی تو جیبت گذاشتی.
قاسم	من به فرنگی‌ها کار ندارم. من از این می‌ترسم که فردا زمین ده پایین خشک بشه، یا ملخ بزنه به باغ‌هاشون... اون وقت بریزن سر ما که "کار، کار، شماسه!"
قربانعلی	(تا این لحظه ساکت بوده. با صدایی بسیار ملایم و آرام دخالت می‌کند) اگه نگن تا حالا هر چی بلا سرشون اومده زیر سر ما بوده... باید خدا رو شکر کنیم.

مرد ۳	(با صدای پایین) راستش ... من امروز ده پایین بودم. دو نفر داشتن پچ پچ می کردن. اسم اینجا که اومد، ساکت شدن.
حشمت	چی میگفتن؟
مرد ۳	چیزی روشن نشنیدم ... ولی خیر نبود
قاسم	می بینی؟ کم کم داره می پیچه.
برات	(سریع تایید می کند) راست می گه ... امروز پچ پچه ست، فردا می گن ده بالا جن زده شده، بساط شیطان پرستی راه انداختن.
مرد ۱	(دستش را دو طرف صورتش می گیرد) بسم الله ... (همهمه ای ناگهانی و مضطرب در قهوه خانه می پیچد)
پیرمرد	(از ته قهوه خانه، دست هایش را دو طرف صورتش می گیرد) تموم شد ... دیگه هیچ حرمتی نداریم. فرداست که بیان دور تا دور ده رو خار و خاشاک بریزن و یک کبریت بکشن ... خلاص!
	(همهمه در قهوه خانه)
قربانعلی	(با صدای بسیار آرام) بعضی وقتا باید از یه چیزایی بگذریم ... به قول قدیما، نرفتن، خودش یه جور رفتنه. (جمع ساکت می شود. همه نگاه ها به سمت قربانعلی برمی گردد)
پیرمرد	وقتی یه چیزی بیفته دهن مردم، دیگه جمع کردنش دست من و تو نیست
قربانعلی	هنوز جلوش رو می شه گرفت. دو روز دندون رو جیگر بذاریم ... تموم می شه. می رن پی کارشون.
مصطفی	آره ... باید حواسمونو جمع تر کنیم.
قربانعلی	(زیرچشمی به حسن، با لحنی نرم) شما هم بهتره تو دوربینشون نری، حسن آقا.

حسن	چرا؟
قربانعلی	فقط مصلحت. شما که بزرگی این ده رو می‌خوای.
حسن	مصلحت کی قربانعلی؟
قربانعلی	(مکث می‌کند) مصلحت هیچ کی، فقط هر چی کمتر از آدم ببینن، کمتر هم ازش حرف در میان
قاسم	باید جلو شایعاتو گرفت... حاج قربانعلی بی‌راه نمی‌گه. اگه دو روز بازی نکنیم آسمون به زمین نمیاد.
حشمت	من که سنگامو ریختم دور... از ترسش دیشب خواب به چشمم نیومده.
برات	هر کی با این فرنگی‌ها دمخور بشه، باید پای عواقبش هم خودش وایسه.
مراد	آره، عواقبش پای خودشه.
جمعیت	(زمزمه‌کنان، مثل یک همسرایي) آره... پای خودشه.
مش سلیم	(از پشت دخل، بلند می‌شود) فعلاً کسی اینجا بساط راه نندازه. دوزبازی تو قهوه‌خونه قدغنه. هر کس دلش بازی می‌خواد، بره تو خانه‌ی خودش، در رو هم ببنده، هر کاری خواست بکنه... اینجا من دردرس نمی‌خوام.
	(سکوت مطلق و سنگینی در قهوه‌خانه حاکم می‌شود حسن و شاکر به هم نگاه می‌کنند)
حسن	بریم.
شاکر	کجا؟
حسن	خونه من. هم چای زعفرونی اعلا بهت می‌دم، هم بازیمونو می‌کنیم.
	(شاکر مردد می‌ماند. نگاه کوتاهی به جمع می‌اندازد.)
شاکر	...باشه.

(حسن و شاکر از قهوه‌خانه بیرون می‌روند، در حالی که همه رفتن‌شان را تماشا می‌کنند)

تاریکی

پرده چهارم

مکان قهوه‌خانه مش‌سلیم

زمان : عصر (یک هفته قبل از ممنوع شدن دوز)

(صحنه . صدای قل‌قل سماور. تقریباً همه در حال دوز بازی هستند. وسط قهوه‌خانه حسن و مش‌رمضان و آق‌میرزا روی تخت نشسته‌اند و دوز بازی می‌کنند. در گوشه‌ای قربانعلی تنها نشسته و زیرچشمی جمع را می‌پاید. در قهوه‌خانه باز می‌شود. شاکر وارد می‌شود.)

شاکر

(با شادی) سلام سلام علیکم مشتی‌ها...

مش‌رمضون / آق‌میرزا سلام علیک... قدمت خیر.

حسن

به‌به... سلام آقا شاکر. با خودم گفتم امشب دیگه پیدات نمی‌شه. برو مرد... برو به زن و بچه‌ات برس. امشب از بازی خبری نیست.

شاکر

(می‌خندد) کجا بری حسن آقا... امروز روز منه.

حسن

هر روز که روز خداست.

شاکر

نه... امروز فرق داره. (دستش را روی شانه حسن می‌گذارد.) اون مهره هات هم امروز به دادت نمی‌رسه.

حسن

باز شروع کردی شاکر؟

شاکر

صبر داشته باش آقای فلسفه‌دون...

(شاکر پارچه سفیدی از جیبش درمی‌آورد. با احتیاط بازش می‌کند. چند سنگ سیاه صیقلی داخل آن است.)

شاکر

اینا رو از کمرکش کوه آوردم... جایی که آفتاب هیچ‌وقت بهشون نتابیده.

(مش رمضون و آق میرزا خم می‌شوند نگاه کنند.)

مش رمضون

دست به دامن کی شدی آقا شاکر؟

شاکر

دست نزن مشتی... اقبال تو نیست.

(پارچه را با احتیاط جمع می‌کند و در جیب می‌گذارد و می‌رود از اتاق قهوه خانه تخته دوز را می‌آورد)

شاکر

مشتی! دو تا چای چیردار داغ ببار.

(بر میگردد و رو به مش رمضون و آق میرزا)

شاکر

بفرمایید مشتی‌ها..

آق میرزا

انگار قرار نیست من هیچ وقت ببریم.

(آق میرزا سنگ هایش را جمع میکند و در جیب می‌گذارد و همراه مش رمضون از جا بلند می‌شوند و جا را خالی می‌کنند.)

مش رمضون

آقا شاکر، ما هم از این وردها زیاد خوندیم... اما هی.. که بخت با ما یار نشد.

شاکر

(می‌نشیند) بخت که الکی یار نمی‌شه مشتی... آدم باید بدونه از کجا صداس بزنه.

(تخته دوز را روی تخت می‌گذارد! حسن آرام نگاهش می‌کند.)

آق میرزا

(سرش را کنار گوش شاکر می‌آورد) اگه می‌خواهی ببری اول باید اون مهره هاشو از چنگش در بیاری....

(مش رمضون با آرنج به پهلوی آقا میرزا می‌زند و آقا میرزا ساکت می‌شود)

شاکر

(سرش پایین است و مشغول چیدن سنگ‌ها کنار تخته دوز است) آره، آره... می‌دونم....ولی امروز روز خوش اقبالیه.

آق میرزا

ان شاء الله... ان شاء الله.

مش رمضون

(به آق میرزا) بریم

(مش رمضون و آقا میرزا می روند تخت کناری می نشینند شاکر مشغول چیدن سنگ‌ها است)

حسن این جوری که تو داری سنگ‌هارو بالا و پایین می کنی... پس معلومه پشتت خیلی گرمه.

شاکر این سنگ‌ها خودشون راه رو نشون می‌دن.

حسن چه وردی خوندی روشون؟

شاکر اسراره مشتی... گفتنش کفره.

حسن حالا غریبه شدیم؟

شاکر بازی که شروع بشه... همه غریبه می‌شن. (کمی سکوت و بعد شاکر با صدای آرام بدون اینکه سرش را بالا بیاورد) اون مهره هاتو بذار کنار... منم سنگ‌هامو می‌ذارم کنار.

حسن این مهره ها کاری نمی‌کنه... فقط یه خاطره‌ست.

شاکر خاطره هم بعضی وقتا دست آدمو می‌گیره... خدا بیامرزه باباتو. مرد خوش‌شانسی بود. (کمی مکث) بختش رو واسه تو گذاشت و رفت.

(حسن لحظه‌ای مکث می‌کند. بعد مهره ها را بر میدارد و یکی یکی داخل جعبه کوچک چوبی کنار دستش می‌گذارد. در همان حال می‌گوید)

حسن اینم از مهره هام

(جعبه را در جیبش می‌گذارد شاکر هم شروع به جمع کردن سنگ‌هایش میکند)

شاکر اینم از سنگ‌های من.

حسن نه... با همین‌ها بازی کن.

شاکر می‌بازی‌ها.

حسن پس بجنگ... تا بجنگیم.

(شاکر با خوشحالی سنگ هایش را دوباره روی تخته می چیند. دو مرد به تخته خیره می شوند. صدای قهوه خانه آرام آرام محو می شود. بازی بین شاکر و حسن جریان دارد شاکر که عقب افتاده، سرش را بلند می کند)

شاکر

می گن همون فرنگیه ست... راسه؟

حسن

کی؟

شاکر

همون مو زرده... همونی که شیش ماه پیش نزدیک زمین ماه مراد پیداش کردم.

(حسن هنوز سرش روی تخته است. فقط کمی سر تکان می دهد)

حسن

أمم.

شاکر

بدجوری خسته بود... آفتاب داغونش کرده بود. مثل ماری که از سنگلاخ کشیده باشنش بالا. یه کوزه آب رو یه نفس سر کشید... (کمی مکث) اگه من نبودم، الان استخوناش زیر آفتاب زمین ماه مراد خاک شده بود. زیر بغلشو گرفتم، لبشو با آب خیس کردم

حسن

أمم...

شاکر

(اخم می کند) حسن... اون فرنگیه رو دیدی یا نه؟

حسن

کیو؟

شاکر

همون مو زرده دیگه... یه ساعته دارم ازش می گم (کمی مکث) می گن کلی سه پایه آورده... با یه عالمه خرت و پرت دیگه

حسن

والله خبر ندارم... اینایی که میگی ندیدم

شاکر

پس چی دیدی؟

حسن

دم ظهر، موزرد رو دیدم با اون کت دوز تهرونی. می رفتن سمت دکون مش مظفر.

شاکر

کجا دیدیش؟

حسن تو کوچه سرکیس. خودش بود... حسابی هم پرداخته بود. (کمی مکث) یه بویی هم می داد.

شاگرد چه بویی؟

حسن نمی دونم والله... (کمی مکث) بوی شهری.

شاگرد (پوزخند) اون وقتی که من دیدمش انگار از چاه مستراح کشیده بودنش بیرون.

(کمی سکوت. فقط صدای جابه جا شدن سنگ ها. شاگرد زیر چشمی حسن را می پاید)

شاگرد می گن می خوان دوز بازی رو ثبت کنن، نمی دونم فیلم بگیرن

(حسن شانه بالا می اندازد)

شاگرد خوب! اون فرنگیه چی گفت؟

حسن من که بلد زبون فرنگی نیستم. اون بچه شهریه گفت "می گن تو بازیت خوبه"

شاگرد خوب؟

حسن منم گفتم " بد نیست"

شاگرد بعدش؟

حسن هیچی... گفت " خوب. پس تو ستاره ای" (نگاهی با شادی و لبخند به شاگرد) منم "گفتم تا

خدا چی بخواد"

شاگرد (مکث) ستاره؟ یعنی فقط تو بازی میکنی؟

(حسن دوباره نگاهی به شاگرد میکند و بعد از کمی مکث)

حسن نه... انگار بقیه هم هستن... شاید (شاگرد وسط حرف حسن می پرد)

شاگرد بقیه زل می زنن به تو... توام دوزبازی میکنی... با کی؟

حسن (کمی مکث) نمی دونم والله. (سرش را بر روی تخته بر میگرداند)

شاگرد (پوزخند می زند) ببین روزگار رو... من پیداش کردم. اگه اون روز نرسیده بودم، همون جا خوراک خاک شده بود. آدم نمی دونه سنگ از آسمون کجا می افته... ولی انگار همیشه درست می خوره تو سر من. (کمی مکث) از بچگی کارم همین بود... یا دست و پام پیش صادق شکسته بند بود، یا هر چی می شد، آخرش می گفتن "کار شاگرد".

(کمی سکوت شاگرد چشم به تخته دوخته)

شاگرد می دونی داداشم... من آدم کله شقیم. به رو خودم نمیارم. می گم شد، شد... نشد هم نشد. اما راستش...

(نگاهش را از تخته بر نمی دارد.)

شاگرد همه ش نشد. یه عمره دارم تو این خاک راه می رم... دنبال یه "شدم" (کمی مکث به حسن خیره میشه) نمی دونم چه جادویی تو مشتته که دنیا برات دست تکون می ده

حسن

حسن (کوتاه می خندد) چی می گی شاگرد! ول کن این حرفا رو.

شاگرد (آرام، خیره به او) تو دهن مار رو گرفتی پسر... از هر چیزی یه خیری می بری.

(حسن در سکوت سنگ سفید را جلو می برد و یکی یکی سنگ های سیاه را برمی دارد شاگرد می بازد)

شاگرد ای بابا... بازم

حسن قلقلش اینه... وقتی داری بازی می کنی، فقط بازی کنی. اما تو همش یا دری وری می گی یا تو هیرو تی!

(شاگرد به حسن زل زده است. می خواهد چیزی بگوید که ناگهان مصطفی نفس نفس زنان همراه با مراد با سر و صدا وارد می شوند. مصطفی دستش را روی شانه حسن می گذارد)

مصطفی حسن!

حسن چی شده؟

مصطفی	راسته؟
حسن	چی؟
مصطفی	دوربین آوردن... قراره ثبتمون کنن؟!
حسن	(با لبخند) ای بابا...
مراد	کلی ولوله افتاده تو ده
مصطفی	از جمعه که پیداشون شده، همه، هوا برشون داشته. می گن می برنمون تو تلویزیون...
	اسم دهمون می افته سر زبونا
مراد	من که هنوز باورم نمیشه یعنی(همزمان شاکر وسط حرف می پرد و رو به مصطفی)
شاکر	(پوزخند) سر زبون! ما تو همین دو وجب خاک هم جا نمی شیم. بعد می برنمون تو
	تلویزیون! نمیخواد دور برداری این ور و اون ور جار بزنی
مصطفی	از خارجه اومدن آقا شاکر... اول ثبتمون میکنن بعد می برن تو تلویزیون نشمون
	می دن.
شاکر	میخوان بهمون بخندن. بگن یه مشت خل اون ور با سنگ و صفحه سرشون گرم میکنن
مصطفی	اسم ما که..(شاکر دوباره وسط حرفش می پرد)
شاکر	ما نه... حسن. وگرنه تو رو تو همین کوچه بغلی هم ببینن، می پرسن این کیه؟
مصطفی	(خشکش می زند. بعد آرام) من هستم آقا شاکر... این شمایی که نیستی.
شاکر	شنیدم قراره مثل گوسفند بشینی اون گوشه، زل بزنی به بازی حسن.
مصطفی	هر جا حسن باشه، من همون جا میشینم
مراد	گوسفند باشی بهتره تا بز نر. خدا بیامرز آقام میگفت بز شاخ زن رو از گله می ندازن بیرون.

(شاکر ناگهان بلند می‌شود. دستش مشت می‌شود. مراد و مصطفی یک قدم عقب می‌روند. حسن دست شاکر را می‌گیرد و آرام می‌نشانندش)

حسن بشین داداشم... دعوا سر چیه؟ (رو به مش سلیم قهوه چی) آقا مشتی یه چایی بیار

(به مصطفی و مراد) شمام ول کنید این فرنگیارو

ول کنیم!

مصطفی

مراد چرا ول کنیم! همه ذوق مرگ شدن (رو به جمع) الان پیش مش مظفر بودیم. فاستونیشو

درآورده بود. می‌گفت زنم برام شلوار بدوزه... شاید از منم رفتم تو دوربینشون (می‌خندد).

مراد اون کت دوز تهرونیّه گفته تمیز باشی، توام میاریم تو دوربین

اول باید بهش یاد بدن چجوری راه بره که شلوارش تو زانو وا نره

مرد ۲

(چند نفری می‌خندند)

ببین چه بساطی شده

برات

نه بیل زدیم، نه سه پایه برداشتیم... پلو می‌خوریم تو سایه.

مراد

(مصطفی و مراد با صدای بلند می‌خندند از آن سوی قهوه‌خانه، قربانعلی که تا آن لحظه ساکت بوده،

بی‌آنکه بلند شود)

همین جوری یه دفعه... از دوزبازی خوششون اومده؟

قربانعلی

(همه نگاهها به سمت قربانعلی بر میگردد)

آره خب!

مصطفی

یعنی چی همین جوری؟

برات

عجب... دنیا این همه جا داره، این همه بازی... بعد یه راست می‌افتن دنبال بازی ما؟

قربانعلی

(لبخند کجی می‌زند). خوش سلیقه‌ان واقعاً.

چی می‌گی تو؟

مراد

قربانعلی	هیچی... فقط دارم حساب می‌کنم. (رو به جمع، آرام‌تر) همین پارسال نبود که سرِ اون قضیه‌ی چاه، همه ده افتاده تو دردسر
حسن	چیزی نیست حاج قربانعلی از دوز بازی خوششون اومده.
قربانعلی	آره... خوششون اومده. (مکث، بلند می‌شود. چند قدم جلو می‌آید.)
شاکر	داری چی می‌گی قربانعلی؟
قربانعلی	نمی‌دونم دقیقش چیه آقا شاکر... فقط می‌دونم وقتی خودتو بدی دست بقیه... دیگه اختیارت دست خودت نیست.
مصطفی	دوربینه دیگه!
قربانعلی	آره... دوربینه. (لبخند کم‌رنگی.) خان تا چیزی به نفعلش نباشه، حتی سایه‌شم جابه‌جا نمی‌کنه. (مکث) ... چرا گذاشته اینا بیان؟ لابد یه معامله‌ای کرده که ما توش نیستیم (متفکر سرش را پایین می‌اندازد)
حسن	چی میگی قربانعلی!
قربانعلی	هیچی. فقط این قضیه بی دردسر نیست
شاکر	دردسر! دردسر چی؟
قربانعلی	شماها سرتون از آب‌انبارِ این ده بیرون نرفته که بفهمید! آقا شاکر... باید چند بار از این شهر به اون شهر دویده باشی (نزدیک‌تر می‌آید.) من شهرو دیده‌م. هیچ‌کس مفت و مجانی راه نمی‌افته بیاد سراغت. یا چیزی می‌خره، یا چیزی می‌بره... اینا هم اگه دنبال دوزبازی‌ان، لابد چیزی توش دیدن که ما نمی‌بینیم...
	(سکوت کامل قربانعلی رو به سمت در قهوه‌خانه می‌رود لحظه‌ای بر می‌گردد به سمت جمعیت)
قربانعلی	من فقط می‌خوام بفهمم اینجا چه خبره. ته‌وتوشو هم درمیارم اون‌وقت می‌فهمین
	قربانعلی بی‌خود حرف نمی‌زد. برای خودم نه، برای اینکه فردا شرمنده زن و بچه‌م نشم.

قاسم حرفش بی‌راه هم نیست...

برات منم ازشون خوشم نمیاد

مصطفی تو دیگه چرا؟

برات خوشم نمیاد ، زیادی خوش برخوردن

(قربانعلی یک نگاه کوتاه می کند و از قهوه‌خانه بیرون می‌رود. زمزمه ها از میان اهالی بلند می شود)

- بو می‌ده؟

- چی می‌گه؟

- بابا زده به سرش...

- کی آخه مفتی میاد ده ما !

- معلوم نیست

مصطفی ولش کنین بابا.

مراد یه بار رفته شهر... بو شناس شده!

(زمزمه‌ها در قهوه‌خانه ادامه دارد)

تاریکی

پرده پنجم

مکان قهوه خانه مش سلیم

زمان: شب (یک ماه بعد از ممنوع شدن دوز)

(صحنه قهوه خانه کاملاً خلوت است. صدای جیرجیریک ها، دو پیرمرد روی تخت ها نشسته اند و تسبیح می چرخانند. مردی گوشه ی پیشخوان چای می خورد و به در زل زده. در باز می شود. حسن وارد می شود. آرام می آید. روی یکی از تخت ها می نشیند. دست هایش را روی زانو می گذارد و به جایی نامعلوم خیره می ماند. مش سلیم نزدیک می شود.)

مش سلیم سلام ، حسن آقا.

حسن سلام... یه چای بده ، مشتی.

(مش سلیم مکث می کند. صدایش را پایین می آورد.)

مش سلیم نرفتی؟

حسن کجا؟

مش سلیم همون... زیرزمین.

حسن نه.

مش سلیم چرا؟

حسن حالش نبود

(مش سلیم نیم نگاهی به اطراف می اندازد.)

مش سلیم این روزا حوصله رو از آدم می گیرن... (مکث) کشمش هم بذارم؟

حسن بذار مشتی

(مش سلیم می‌رود. حسن همان‌طور نشسته و به گوشه‌ی دور خیره است. چند لحظه بعد، در باز می‌شود. شاکر نفس نفس‌زنان وارد می‌شود. حسن را که می‌بیند مستقیم می‌آید کنارش.)

شاکر	کجایی مرد؟ همه‌جا رو گشتم دنبالت.
حسن	همین‌جا.
شاکر	چرا پاشدی اومدی بیرون؟
حسن	همین جوری.
شاکر	هی از من می پرسیدن چی شد؟ چرا حسن رفت؟!
حسن	خوب بپرسن
شاکر	حسن داداش ... از قربانعلی دلخور شدی؟
	(حسن نگاهش می‌کند.)
شاکر	قهر کردی؟
حسن	قهر؟
شاکر	پس چی؟
حسن	شاکر ... چی شد؟!
شاکر	چی چی شد حسن؟
حسن	همین یه ماه پیش تو قهوه‌خونه می‌نشستیم، بازیمونو می‌کردیم، پا می‌شدیم می‌رفتیم. نه کسی بالا سرمون بود، نه کسی می‌گفت با کی بازی کن، با چی بازی کن ... چی شد یه دفعه بازی صاحب پیدا کرد؟
شاکر	(کلافه نفسش بیرون می‌دهد.) چیکار کنیم پس؟ من و تو که زورمون به این چیزا نمی‌رسه
حسن	(نفس عمیقی می‌کشد.) آره ... از ما کاری برنمیاد.

شاکر	بیا بریم... یه دست بازی می کنی، حالت جا میاد.
حسن	نه . نمیام.
شاکر	یه ساعت بازیه دیگه، خون خواهی که نیست؟
	(کمی مکث حسن فقط نگاهش می کند)
شاکر	قربانعلی که حرف بدی نزد حرفش این بود که بازی بکن... فقط با اینا
حسن	با مهره های اونا...!!
شاکر	خب هر جا یه قاعده ای داره
حسن	قاعده! (کمی مکث) امروز می گه مهره... فردا می گه اون جا بشین... پس فردا هم می خواد بدونه چرا خندیدی.
شاکر	منم می فهمم چی می گی حسن، خر که نیستم. اما این بیرون که جا برامون نداشتن. نه تو قهوه خونه، نه تو خونه، نه سر خرمن... هیچ جا. دیدی با مصطفی چی کار کردن هنوز داره می لنگه
حسن	پس بریم زیرزمین که یادمون بره آسمون هم بوده!
شاکر	لااقل یه زیرزمین هست. اگه قربانعلی پا پیش نمی داشت، همینم نداشتیم. حداقل یه دری باز گذاشت.
حسن	(نگاهش را از شاکر می گیرد و به نقطه ای دور خیره می شود) کلیدش هم دست خودش (مکث و صدای آرام) من هنوز نفهمیدم چطور تونست خانو راضی کنه؟
شاکر	خوب (مکث)... بی حساب کتاب هم نیست. یه چیزی می گیره، یه چیزی هم می ده. خان و نوچه هاشو یه جوری راضی نگه می داره که دو ساعت سرمونو گرم کنیم، بی حرف، بی صدا، بی دردسر
	(کمی سکوت حسن حرفی نمی زند شاکر لحنش نرم تر می شود.)

شاکر	ببین حسن جان... قربانعلی حرفش برش داره. شاید یه کاری کرد زمینت...
	(حسن سر بلند می‌کند و به شاکر نگاه میکند. شاکر حرفش را می‌خورد)
حسن	داری چی می‌گی شاکر؟
شاکر	فقط دارم راه نشونت می‌دم.
حسن	راه! راه اینه برم جلوش سر خم کنم؟
شاکر	کی گفت سر خم کنی؟ می‌گم الان زورش میرسه... باهاش خوب تا..
حسن	(میان حرفش می‌پرد) از همون روزی که گفتن قربانعلی فقط پشت دخل میشینه که مراقب اوضاع باشه باید می‌فهمیدیم
	(کمی سکوت)
شاکر	پس چیکار کنیم؟ (کمی مکث) تو هنوزم مثل قدیما حرف می‌زنی... انگار این دور و زمنه با تو کاری نکرده اما من می‌ترسم حسن. راستش خیلی می‌ترسم
	(حسن برای اولین بار نرم می‌شود و به شاکر نگاه می‌کند.)
حسن	می‌دونم شاکر. (مکث و آرام) همه‌مون می‌ترسیم.
	(کمی سکوت)
شاکر	پس بیا بریم. بازیمونو تموم کنیم.. بابا بازی که همونه... فقط جاش عوض شده.
حسن	نه شاکر.. (کمی مکث، در چشمهای شاکر زل می‌زند) وقتی خم شدی، دیگه صاف وایسادن یادت می‌ره.
	(شاکر سرش را پایین می‌اندازد.)
شاکر	تو کی این قدر سخت شدی؟
حسن	سخت نشدم... فقط یه دفعه دیدم دارم با چیزایی راه میام که نباید راه می‌اومدم.

شاکر	دردت چیه حسن؟ مهره ست؟ اون زیرزمینه؟ چیه؟
حسن	نه دردم اینا نیست...
شاکر	پس چیه؟ (مکث) تو هم داری تو همین ده زندگی میکنی، با همین آدمها سر و کار داری
حسن	آره... (به شاکر زل می زند)
شاکر	یه عمره با خان سر کردیم، با کدخدا سر کردیم، با خشکسالی، با قرض
حسن	آره... اما این یکی فرق داره.
شاکر	چه فرقی؟
	(کمی سکوت، حسن دست در جیبش می برد. جعبه مهره ها را بیرون می آورد. چند لحظه در دستش نگه میدارد و به سمت شاکر میگیرد)
شاکر	این چیه؟
حسن	مهره هاست
شاکر	می دونم.. چرا میدیش به من
حسن	دیگه به کار من نیاد.
	(شاکر مهره ها را می گیرد. نگاهش می کند.)
شاکر	بدون تو همیشه حسن (مکث) بیا بریم. بیا بازیمونو تموم کنیم.
حسن	من دیگه بازی نمی کنم.
	(کمی سکوت)
شاکر	پس می خوای چی کار کنی؟
حسن	چایمو می خورم... بعد می رم پیش زن و بچه م.
شاکر	فردا چی؟..پس فردا چی؟ آخرش می خواهی چه کار کنی؟

(حسن به دیوار قهوه خانه خیره می‌شود.)

حسن

فردا!... (مکث) میرم طلوعو ببینم. خیلی وقته طلوع خورشید رو ندیدم.

(سکوت سنگینی در فضا می‌نشیند. شاکر از جایش بلند می‌شود و مدتی به حسن نگاه می‌کند.)

شاکر

من می‌رم، حسن جان.

حسن

(بدون اینکه نگاهش را از روی دیوار بردارد) برو شاکر ... خدا به هم‌رات.

(شاکر می‌رود و حسن به روشنی باریکی که روی دیوار افتاده نگاه می‌کند.)

پایان